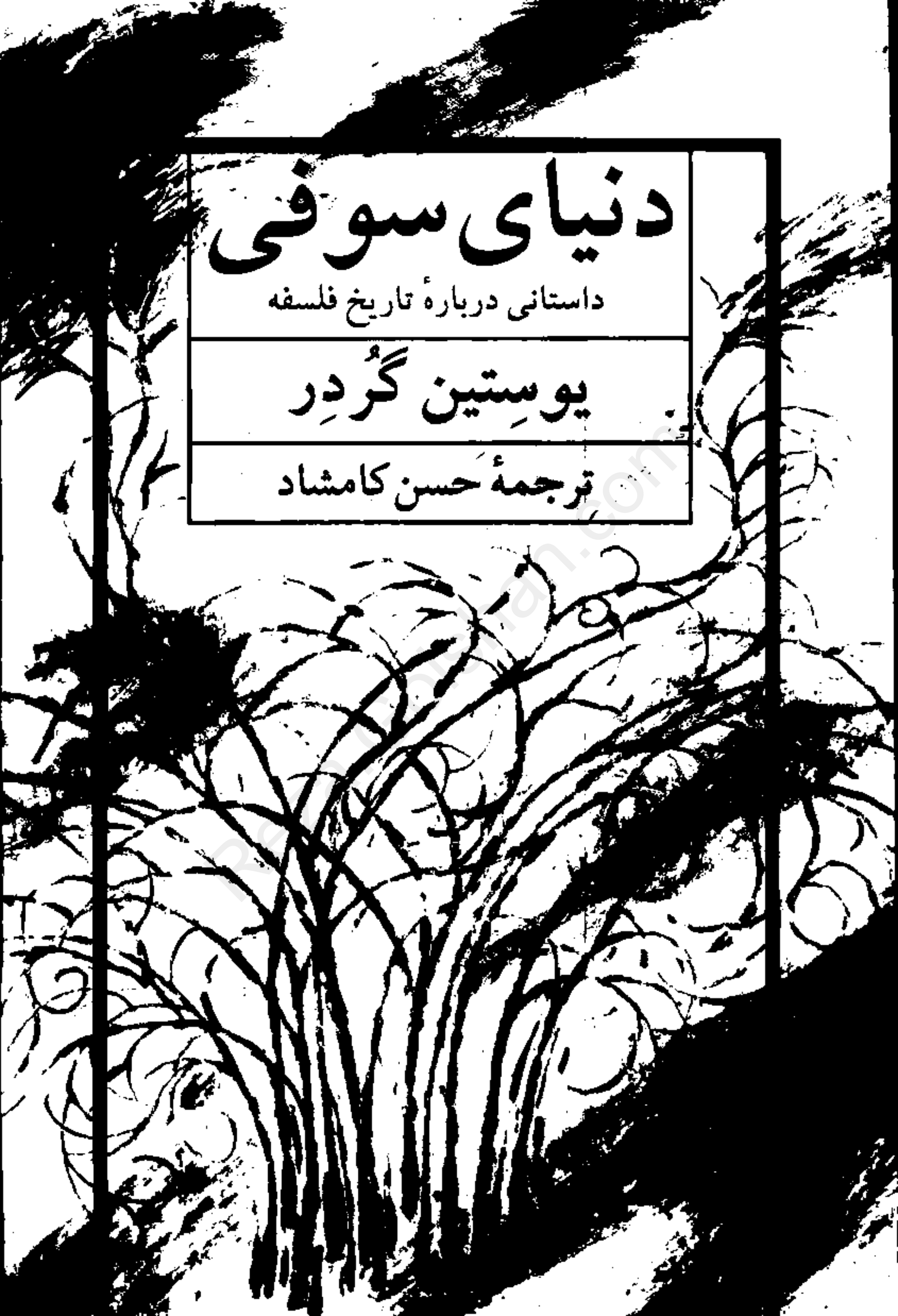


دنیای سوفی

داستانی درباره تاریخ فلسفه

یوستین گُردِر

ترجمه حسن کامشاد



Reza.Golshah.com

دنیای سوفی

داستانی درباره تاریخ فلسفه

نوشته یوستین گُردِر

ترجمه حسن کامشاد

ویرایش جدید



انتشارات نیلوفر

این اثر ترجمه‌ای است از:
Jostein Gaarder, *Sophie's World*
A novel about the History of Philosophy
Translated into English from Norwegian
by Paulette Møller
(Phoenix House, London, 1995)
Translated into Persian by
Hassan Kamshad.

گردر، یوستین، ۱۹۵۲
Gaarder, Jostein
دنیای سوفی: داستانی درباره تاریخ فلسفه / نوشته یوستین گردر؛
ترجمه حسن کامشاد. - [تهران]: نیلوفر، ۱۳۷۴.
۶۰۷ ص. عکس.
ISBN 964-448-041-4
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات قیبا.
چاپ هفتم: ۱۳۸۳
۱. فلسفه - تاریخ - داستان. الف. کامشاد، حسن، ۱۳۰۴ - مترجم.
ب. عنوان: ج. عنوان. داستانی درباره تاریخ فلسفه.
۸۳۹/۸۲۳۷۴ PZ۳ / گ ۱۴ د ۹
۱۳۸۰ د ۱۳۵ گ
۷۵-۸۱۱۶ م

چاپ اول: ۱۳۷۴
چاپ دوم: ۱۳۷۵
چاپ سوم: ۱۳۷۷
چاپ چهارم: ۱۳۷۹
چاپ پنجم: ۱۳۸۰
چاپ ششم: ۱۳۸۱
چاپ هفتم: ۱۳۸۳



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

یوستین گردر
دنیای سوفی
ترجمه حسن کامشاد
طرح روی جلد: فوزی تهرانی
حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا
چاپ هفتم: تابستان ۱۳۸۳
چاپ گلشن
شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

دنیای سوفی

داستانی درباره تاریخ فلسفه

Reza.Golshah.com

چاپ هفتم



یوستین گورد

کسی که از سه هزار سال بهره
نگیرد تنگدست بسر می برد.
گونه

قدرشناسی نویسنده

این کتاب بدون یاری و پشتگرمی سیری دانوی^۱
نگاشته نمی شد. از میکن ایمن^۲ که دستتویس را
خواند و اظهار نظرهای سودمند کرد، و نیز از تروند برگ
اریکسن^۳ به خاطر ملاحظات موشکافانه و کمکهای
فاضلانه اش در طول سالیان سپاسگزارم.

ی. گ

1. Siri Dannevig

2. Maiken Ims

3. Trond Berg Eriksen

فهرست

- ۱۱ باغ عدن
... در زمانی باید چیزی از عدم به وجود آمده باشد...
- ۲۱ کلاه شعبده باز
... تنها چیزی که نیاز داریم تا فیلسوف خوبی بشویم قوه شگفتی است...
- ۳۳ اساطیر
... تعادل ناپایدار نیروهای خیر و شر...
- ۴۱ فیلسوفان طبیعی
... هیچ چیزی نمی تواند از هیچ به وجود آید...
- ۵۵ دموکریتوس
... هوشمندانه ترین اسباب بازی جهان...
- ۶۱ سرنوشت
فالگیر در صدد پیش بینی چیزی است که در حقیقت قابل پیش بینی نیست...
- ۷۱ سقراط
... هر کس که بداند که نداند از همه داناتر است...
- ۸۹ آتن
... بناهای بلند سر از ویرانه ها برافراشته بود...

- ۹۷ افلاطون
... آرزوی بازگشت به قلمرو روح...
- ۱۱۵ کلبه سرگرد
... دخترِ درون آینه با هر دو چشم چشمت زد...
- ۱۲۷ ارسطو
... سازمان‌دهنده‌ای موشکاف که می‌خواست مفاهیم ما را روشن کند...
- ۱۴۵ یونانیگری
... جرقه‌ای از آتش...
- ۱۶۵ کارت پستالها
... خودم را سخت سانسور می‌کنم...
- ۱۷۵ دو فرهنگ
... تنها راه جلوگیری از سرگردانی در فضای لایتناهی...
- ۱۹۳ قرون وسطا
... فرق است میان راه را تا نیمه رفتن با راه را خطا رفتن...
- ۲۱۹ رنسانس
... ای موجود الهی در جلد آدمی...
- ۲۵۱ باروک
... خمیره سازنده رؤیاها...
- ۲۷۱ دکارت
... می‌خواست همه سنگ و سقط محوطه را دور بریزد...

۲۸۷

اسپینوزا

... خدا خیمه شب باز نیست...

۲۹۹

لاک

... مانند تخته سیاه پیش از آمدن آموزگار پاک و تهی...

۳۱۱

هیوم

... پس آن را به آتش بسپار...

۳۲۷

بارکلی

... مانند سیاره‌ای سرگردان دور خورشیدی سوزان...

۳۳۳

برکلی

... آینه جادویی کهنه‌ای که مادر پدر بزرگ از زنی کولی خریده بود...

۳۵۱

عصر روشنگری

... از طرز ساختن سوزن تا ریخته‌گری توپ و تفنگ...

۳۷۳

کانت

... آسمان پرستاره‌ای که بالای سرماست و موازین اخلاقی که در دل ماست...

۳۹۷

رومانتی سیسم

... رمز و راز ره به درون می‌برد...

۴۱۹

هگل

... آنچه عقلی است ماندنی است...

۴۳۳

کرکه گور

... اروپا در سرایش و رشکستگی است...

- ۴۴۹ مارکس
... شب‌چی بر اروپا سایه افکنده...
- ۴۷۱ داروین
... کشتی حامل ژن بر پهنه زندگی...
- ۵۰۱ فروید
... تمایلات زشت و خودخواهانه‌ای در او پدید آمده بود...
- ۵۲۳ دوران خود ما
... انسان محکوم به آزادی است...
- ۵۵۱ مهمانی
... کلاغ سفید...
- ۵۶۷ هم‌نوایی
... دو یا چند نغمه هم‌نوا...
- ۵۸۹ انفجار بزرگ
... ما نیز ذراتی از ستارگانیم...
- ۶۰۱ فهرست نامها

باغ عدن

... در زمانی باید چیزی از عدم به وجود آمده باشد...

سوفی آموندنسن از مدرسه به خانه می رفت. تکه اول راه را با یووانا آمده بود. درباره آدمهای ماشینی حرف زده بودند. یووانا عقیده داشت مغز انسان مانند کامپیوتری پیشرفته است. سوفی خیلی مطمئن نبود. آدمیزاد لابد بیش از یک قطعه افزار است؟

به فروشگاه بزرگ که رسیدند راهشان از هم جدا شد. سوفی بیرون شهر زندگی می کرد و راهش تا مدرسه دو برابر یووانا بود. بعد از باغ آنها بنای دیگری نبود، خانه شان انتهای دنیا می نمود. جنگل از همان جا شروع می شد.

آمد و آمد تا رسید به کوچه کلورر. در آخر کوچه پیچ تندی بود، به نام پیچ ناخدا. احدی گذارش به این طرفها نمی افتاد مگر در تعطیلات آخر هفته.

اوائل ماه مه بود. شاخه های سرکش نرگسهای زرد، گرد درختان میوه بعضی از باغها پیچیده بود. برگهای سبز کم رنگ درختان غان تازه در آمده بود.

شگفتا چگونه همه چیز در این وقت سال می شکفتد! زمین که رو به گرمی نهاد و دانه های آخر برف که آب شد، خروارها گیاه سبز از خاک بی جان سر درمی آورد، چه این را سبب می شود؟

سوفی در باغ را گشود، به صندوق پست نگاهی انداخت. معمولاً مقدار زیادی برگه آگهی و یک یا چند پاکت بزرگ برای مادرش آنجا بود، اینها را روی میز آشپزخانه می ریخت و می رفت طبقه بالا، اتاق خودش و به کارهای مدرسه اش

می پرداخت.

گاهی نامه‌هایی از بانک برای پدرش بود، پدر سوفی آدم عادی نبود، ناخدای نفتکشی غول‌پیکر بود - و بیشتر سال را در دریا می‌گذراند. هر بار چند هفته به‌خانه می‌آمد، دور و بر خانه پرسه می‌زد، باغ و باغچه را برای سوفی و مادرش تر و تازه و مرتب می‌کرد. ولی وقتی می‌رفت و در دریا بود دوری او بسیار بعید می‌نمود.

ولی امروز فقط یک نامه در صندوق بود - و آنهم به‌نام سوفی. روی پاکت سفید نوشته شده بود: «سوفی آموندسن، شماره ۳ کوچه کلوور». و دیگر هیچ. نمی‌گفت از کیست. تمبر هم نداشت.

در را که بست پاکت را باز کرد. تکه کاغذی به‌اندازه خود پاکت درون آن بود. روی آن نوشته بود: تو کیستی؟

همین و بس، فقط دو کلمه، دست‌نوشته، و علامت سؤال بزرگی به‌دنبالش. دوباره به پاکت نگریست. نامه بی‌تردید مال خودش بود. و کسی آن را در صندوق انداخته بود، کی می‌توانست باشد؟

سوفی بسرعت وارد ساختمان قرمز خانه شد. گربه‌اش، شیرکان، مانند همیشه، از میان بوته‌ها به‌ایوان پرید، و پیش از آن که در بسته شود به‌داخل خزید.

مادر سوفی هر وقت اوقاتش تلخ بود، می‌گفت ما در باغ وحش زندگی می‌کنیم. باغ وحش مگر محل تجمع حیوانات نیست؟ سوفی هم به‌راستی خانه را لانه جانوران کرده بود و از این کار خود بسیار هم خرسند بود. ماجرا با سه تا ماهی رنگی شروع شد. بعد دو تا مرغ عشق آمد، سپس یک لاک‌پشت، و آخر سر گربه نارنجی او. اینها را برایش خریده بودند که از تنهایی درآید چون مادرش تا دیروقت کار می‌کرد و پدرش هم که اغلب از خانه دور بود، و اقیانوسها را می‌پیمود.

سوفی کیف مدرسه‌اش را انداخت زمین و غذای گربه را در کاسه‌ای پیشش گذاشت. روی صندوق آشیزخانه نشست. نامه مرموز هنوز در دستش بود.

تو کیستی؟

ای کاش می دانست. می دانست، البته، که سوفی آموندنس است. اما سوفی آموندنس که بود؟ فکر این را نکرده بود - هنوز.

فرض کنیم با نام دیگری به دنیا آمده بود، مثلاً، آنه کنوتسن. آن وقت کس دیگری می بود؟ ناگهان یادش آمد پدر می خواسته اسم او را لیلمور [مامان کوچولو] بگذارد. سعی کرد پیش خود مجسم سازد دارد با مردم دست می دهد و خود را لیلمور آموندنس معرفی می کند. ولی این درست نمی نمود. گویی کس دیگری بود که هر بار خود را معرفی می کرد.

از جای خود پرید، رفت توی حمام، نامه عجیب در دستش بود. رو به روی آینه ایستاد و به چشمهای خود خیره نگریست.

گفت: «من سوفی آموندنس هستم.»

دختر درون آینه کوچکترین واکنشی نشان نداد. هر چه سوفی کرد، او هم عیناً همان کرد. سوفی کوشید با یک حرکت آنی بازتاب خود را غافلگیر کند ولی دختر توی آینه به همان فرزی عمل کرد.

سوفی پرسید: «تو کیستی؟»

باز پاسخی نشنید، اما لحظه‌ای به شک افتاد که خود این سؤال را کرد یا تصویرش در آینه. سوفی انگشت خود را بر بینی دختر آینه نهاد و گفت: «تو منی.»

و چون پاسخی نشنید، جمله را وارونه کرد و گفت: «من توام.»

سوفی آموندنس معمولاً از ریخت و قواره خود ناراضی بود. مرتب می شنید که چشمهای زیبای بادامی دارد، ولی این را شاید، چون بینی اش زیادی کوچک و دهانش کمی گشاد بود، مردم به او می گفتند. گوشه‌هایش هم خیلی نزدیک چشمهایش بود. و از همه بدتر موهای صافش بود، که کاریش نمی شد کرد. گاهی پدرش گیسوان او را نوازش می کرد و او را «دختر موبور» می خواند، که نام قطعه‌ای موسیقی از کلود دبوسی^۱ بود. صدای پدر از جای گرم بلند می شد،

خودش ناچار نبود با این موی صاف کدر سر کند. این روغنهای سر و کپه‌های مو نیز هیچ‌کدام تأثیری در گیسوی سوفی نداشت. بعضی وقتها چنان خود را زشت می‌پنداشت که تصور می‌کرد شاید از ابتدا ناقص به دنیا آمده است. مادرش بارها درباره‌ی زایمان سخت او نالیده بود. ولی آیا قیافه‌ی انسان به تولدش ربط دارد؟ عجیب نبود که نمی‌دانست کیست؟ و بی‌انصافی نیست که انسان در قیافه‌ی خود دستی ندارد؟ این قیافه را به او قالب کرده بودند. آدم می‌تواند دوستانش را خود انتخاب کند، اما انتخاب خودش دست خودش نیست. حتی بشربودنش هم دست خودش نیست.

بشر چیست؟

سوفی دوباره به دختر درون آینه نگریست.

تقریباً پوزش‌آمیز با خود گفت: «گمانم بهتر است بروم بالا و تکلیف زیست‌شناسی مدرسه‌ام را انجام بدهم.» به راهرو که رسید، فکر کرد، نه، بهتر است بروم بیرون توی باغ.
«پیشی، پیشی، پیشی!»

سوفی در پی گربه دوید، او را داخل ایوان کرد و در جلو را پشت سرش بست.

همان‌طور که با نامه‌ی مرموز روی سنگفرش باغ ایستاده بود، احساسی بسیار عجیب به او دست داد. احساس کرد عروسکی است که با حرکت عصایی سحرآمیز ناگهان جان یافته است.

در این دم در جهان بودن، اینجا و آنجا رفتن و در ماجرای شگفت‌انگیز شرکت داشتن فوق‌العاده نیست!

شرکان سبکبال از روی شنها به درون انبوه بوته‌های تمسک پرید. گربه چالاک بود، از سیبل سفیدش گرفته تا دم جنبنده‌ی انتهای بدن براقش، یکپارچه انرژی بود. گربه نیز در باغ بود، ولی ابداً مانند سوفی متوجه هستی خود نبود.

همین که سوفی به موجودیت خویش اندیشید، این فکر به مغزش راه یافت که وجودش دائمی نیست. با خود گفت، حال در جهانم، ولی روزی دیگر اینجا

نخواهم بود.

آیا پس از مرگ حیاتی هست؟ این پرسش دیگری بود که به مخیله گربه نمی‌رسید، و چه خوب! مادر بزرگ سوفی چندی پیش جان سپرده بود. شش ماه بعد هنوز هر روز به یاد او می‌افتاد. ناروا نیست که زندگی باید پایان یابد؟ اندیشناک، روی سنگفرش ایستاد. سخت کوشید به‌زنده‌بودن بیندیشد؛ که فراموش کند روزی می‌میرد. ولی نمی‌توانست. به محض آن که به‌زنده‌بودن فکر می‌کرد فکر مردن نیز به ذهنش می‌آمد، و برعکس: زیرا زمانی که غرق فکر مرگ بود، به ارزش زندگی پی می‌برد. مرگ و زندگی دو روی یک سکه بودند که دائم در ذهن می‌چرخانند. و هر چه یک روی سکه بزرگتر و روشنتر می‌شد، روی دیگر هم بزرگتر و روشنتر جلوه می‌نمود.

فکر کرد، اگر ندانیم که می‌میریم طعم زنده‌بودن را نمی‌توانیم بچشیم. و بدون دریافت شگفتی شگرف زندگی، تصور مرگ نیز ناممکن است. یادش آمد روزی که پزشک به مادر بزرگش خبر داد که بیماری‌اش لاعلاج است چیزی بدین مضمون بر زبان آورد، گفت: «تا این لحظه نفهمیده بودم زندگی چه زیباست.»

تأثر آور نیست که انسان باید بیمار شود تا بفهمد زنده‌بودن چه نعمتی است؟ و یا باید نامه مرموزی در صندوق پست خانه بیابد.

چطور است برود ببیند شاید نامه دیگری رسیده باشد. سوفی شتابان به سوی در بزرگ دوید و داخل صندوق سبز را نگریست. حیرت‌زده دید پاکت سفید تازه‌ای، درست مثل اولی، آنجاست. پاکت قبلی را که برداشت صندوق یقیناً خالی بود! روی این پاکت هم نام او بود. پاکت را گشود و یادداشتی به اندازه اولی درآورد.

نوشته بود: جهان چگونه به وجود آمد؟

سوفی فکر کرد نمی‌داند. بی‌شک هیچ‌کس واقعاً نمی‌داند. با این حال - سوفی اندیشید، پرسش خوبی است. برای نخستین بار در زندگی‌اش حس کرد درست نیست آدم در جهان بسر برد و جویا نشود ابتدا چگونه به وجود آمد.

این دو نامه مرموز سوفی را گنج کرده بود. تصمیم گرفت برود و در «مخفیگاه» خود بنشیند. مخفیگاه سوفی جای کاملاً محرمانه‌ای بود که در آن پنهان می‌شد. هرگاه خیلی عصبانی، یا خیلی مغموم، یا خیلی خوشحال بود، به آنجا می‌رفت. ولی امروز فقط حیران بود.

پیرامون بنای قرمز خانه آنها باغی بزرگ پر از گل و بوته، درختان گوناگون میوه، چمنی پهناور، یک نیمکت تاب و آلاچیقی کوچک بود. آلاچیق را پدر بزرگش وقتی بچه اول آنها چند هفته پس از تولد درگذشت برای مادر بزرگ ساخته بود. نام کودک ماریه بود. بر سنگ قبر او نوشته بود: «ماریه کوچولو پیش ما آمد، سلامی کرد، و رفت.»

در گوشه‌ای از باغ پشت بوته‌های تمشک، بیشه‌ای انبوه بود که در آن گل و میوه‌ای نمی‌روید. این در واقع پرچین گیاهی کهنی بود که باغ را از جنگل جدا می‌کرد، ولی چون در بیست سال گذشته کسی به آن نرسیده بود، به صورت توده‌ای درهم برهم و نفوذناپذیر درآمده بود. مادر بزرگ همواره می‌گفت زمان جنگ که جوجه‌ها در باغ ویلان بودند همین دیوار گیاهی مانع می‌شد که روباه‌ها آنها را بگیرند.

این پرچین کهن، همانند لانه‌های خرگوش در انتهای دیگر باغ، به درد هیچ کس نمی‌خورد - مگر سوفی. اهل خانه از راز دختر خبر نداشتند.

سوفی از بچگی می‌دانست که در پرچین گیاهی سوراخ کوچکی وجود دارد. نخستین باری که درون آن خزید به حفره‌ای بزرگ در میان شاخ و برگ‌ها رسید. مثل خانه‌ای کوچک بود. مطمئن بود کسی نمی‌تواند او را آنجا پیدا کند.

سوفی، در حالی که دو پاکت را در دست می‌فشرده، دوان‌دوان به گوشه باغ رفت، چهار دست و پا به داخل پرچین چپید. مخفیگاه وی آنقدر ارتفاع داشت که می‌توانست کم و بیش سرپا بایستد، ولی امروز بر روی ریشه‌های مارپیچ نشست. از روزنه‌های ریز ریز بین برگ‌ها و شاخه‌ها می‌توانست بیرون را ببیند. سوراخ‌ها هیچکدام بزرگتر از سکه کوچکی نبود، با این حال سراسر باغ را بخوبی می‌دید.

در کودکی کیف می کرد آنجا بنشیند و پدر و مادرش را تماشا کند که میان درختها پی او می گردند.

سوفی همیشه فکر کرده بود باغ آنها عالمی مخصوص خود دارد. هر وقت صحبت باغ عدن کتاب مقدس را می شنید، یاد نشستن خودش در این مخفیگاه و سیر و سیاحت بهشت کوچک خود می افتاد.

جهان چگونه به وجود آمد؟

هیچ به عقلش نمی رسید. همین قدر می دانست که جهان سیاره کوچکی است در فضا. ولی فضا از کجا آمد؟

شاید فضا پیوسته وجود داشته است - که در آن صورت دیگر لازم نیست پی ببریم از کجا آمده. اما مگر چیزی می تواند پیوسته وجود داشته باشد؟ در ژرفای نهادش چیزی بود که این فکر را نمی پذیرفت. هر چیزی که وجود دارد لابد روزی به وجود آمده است؟ پس این فضا نیز می باید زمانی از چیز دیگری پدید آمده باشد.

ولی اگر فضا از چیزی دیگر پدید آمد، پس آن چیز هم خود از چیزی دیگر وجود یافته است. سوفی دید دارد فقط مسئله را عقب می اندازد. در زمانی باید چیزی از عدم به وجود آمده باشد. ولی آیا این ممکن است؟ آیا ناممکنی این درست به اندازه ناممکنی پندار وجود دائمی جهان نیست؟

در مدرسه آموخته بودند که خدا جهان را آفرید. سوفی کوشید خود را با این فکر دلداری دهد که این احتمالاً بهترین راه حل کل مسئله است. ولی باز اندیشه تازه ای به سرش تاخت. می توان پذیرفت که خدا فضا را آفرید، اما خود خدا چی؟ آیا خدا خودش را از عدم آفرید؟ دوباره چیزی در ژرفای نهادش به صدا درآمد. اگر هم تصور کنیم خدا قادر است همه چیز بیافریند، آیا پیش از آن که 'وجود' یابد و با آن دست به آفرینش زند، می توانست خود را بیافریند؟ پس فقط یک امکان باقی می ماند: خدا همیشه وجود داشته است. ولی چنین امکانی را قبلاً رد نکرده بود؟ مگر نه هر چیزی که وجود دارد می باید روزی به وجود آمده باشد؟

لعنت بر شیطان!

پاکتها را دوباره باز کرد.

تو کیستی؟

جهان چگونه به وجود آمد؟

چه سؤالهای ناراحت‌کننده‌ای! و خود این نامه‌ها از کجا آمدند؟ این هم، کمابیش، همان اندازه مرموز بود. این کسی که آرامش زندگی روزمره سوفی را بر هم زده بود و ناگهان او را با معماهای بزرگ جهان روبه‌رو کرده بود - که بود؟ سوفی برای بار سوم سراغ صندوق پست رفت. نامه‌رسان تازه پست روز را آورده بود. سوفی مقدار زیادی آگهی تبلیغاتی، روزنامه و چند نامه برای مادرش از صندوق درآورد. کارت‌پستالی با تصویر ساحلی گرم و شنی نیز در میان کاغذها بود. کارت را پشت و رو کرد. تمبر نروژی داشت و مهر «نیروهای سازمان ملل». شاید از پدر باشد؟ ولی او که در نروژ نبود. خط هم خط پدر نبود.

وقتی دید کارت‌پستال به نام کیست نبضش کمی تندتر زد: «هیلده مولرکناگ، توسط سوفی آموندسن، شماره ۳ کوچه کلور...» بقیه نشانی درست بود. روی کارت نوشته بود:

هیلده عزیز، پانزدهمین سالروز تولدت را تبریک می‌گویم. یقین دارم درک می‌کنی که می‌خواهم هدیه‌ای به تو بدهم که به رشدت کمک کند. می‌بخشی که کارت را توسط سوفی می‌فرستم. این آسان‌ترین راه بود. قربانت، پدر.

سوفی شتابان به خانه برگشت. سرش گیج می‌خورد. این هیلده دیگر کیست که تولدش درست یک ماه پیش از روز تولد خود سوفی است؟ دفتر راهنمای تلفن را آورد نگاه کرد. خیلیها اسمشان مولر بود، کناگ هم کم نبود. ولی در سرتاسر دفتر کسی به نام مولرکناگ نبود.

کارت مرموز را باز بررسی کرد. یقیناً قلابی نبود؛ هم تمبر داشت و هم مهر پستی. ولی چرا باید پدری کارت تبریک تولد دخترش را به نشانی سوفی بفرستد، حال آنکه مقصد بی‌تردید جای دیگری است؟ این چه جور پدری است که به دخترش کلک می‌زند و کارت تبریک تولدش را عمداً عوضی می‌فرستد؟

چگونه می‌تواند «این آسان‌ترین راه» باشد؟ و از همه مهمتر، این هیلده خانم را کجا باید پیدا کرد؟

و بدین ترتیب مشکل تازه‌ای بر مشکلات سوفی افزوده شد. کوشید فکرهايش را سر و سامان بخشد:

امروز بعدازظهر، در ظرف فقط دو ساعت، سه مسئله در برابر او نهاده‌اند. مسئله اول این بود که چه کسی آن دو پاکت سفید را در صندوق پست گذارده بود. مسئله دوم پرسشهای دشواری بود که این نامه‌ها طرح می‌کرد. مسئله سوم آن که این هیلده مولرکناگ کی می‌تواند باشد، و چرا کارت تبریک تولدش برای سوفی فرستاده شده است. مطمئن بود که این سه مسئله به نحوی به هم ارتباط دارد. باید این طور باشد، زیرا زندگی سوفی تا به امروز خیلی عادی بوده است.

Reza.Golshah.com

کلاه شعبده باز

... تنها چیزی که نیاز داریم تا فیلسوف خوبی بشویم قوه شگفتی است...

سوفی یقین داشت نامه نویس گمنام باز به او نامه خواهد نوشت. تصمیم گرفت فعلاً در باره نامه ها چیزی به کسی نگوید. در مدرسه به زحمت حواسش را جمع درس آموزگاران کرد. اینها انگار فقط بلد بودند راجع به چیزهای بی اهمیت صحبت کنند. چرا نمی گفتند انسان چیست. یا جهان چیست و چگونه به وجود آمد؟ برای نخستین بار احساس کرد آدمها نه تنها در مدرسه بلکه همه جا تنها در فکر چیزهای پیش پا افتاده اند. حال آن که مسائل مهم که بایست جواب داد زیاد است.

آیا کسی برای این پرسشها پاسخی دارد؟ به نظر سوفی اندیشیدن به این مسائل بسیار مهمتر از یاد گرفتن صرف افعال بی قاعده است. وقتی زنگ کلاس آخر خورد، چنان با عجله از مدرسه درآمد که یوانا مدتی دوید تا به او رسید.

پس از چند لحظه سکوت از او پرسید: «می خواهی امشب ورق بازی کنیم؟» سوفی شانه هایش را بالا انداخت. «من دیگر علاقه ای به ورق بازی ندارم.» یوانا تعجب کرد.

«علاقه نداری؟ پس بد مینتون بازی کنیم.»

سوفی به آسفالت پیاده‌رو چشم دوخت - بعد به دوستش.

«خیال نکنم از بدمینتون هم خیلی خوشم بیاید.»

«شوخی می‌کنی!»

سوفی در لحن یووانا احساس اوقات تلخی کرد.

«ممکن است بفرمایید چه چیز یک‌دفعه این همه مهم شده؟»

سوفی فقط سرش را جنباند: «نمی‌توانم بگویم... راز است.»

«آه! شاید عاشق شده‌ای!»

مدتی بدون آن که حرفی بزنند راه رفتند. به زمین فوتبال که رسیدند یووانا

گفت: «من از وسط میدان می‌روم.»

از وسط میدان! این راه میان‌بر یووانا بود، ولی فقط وقتی میهمان داشتند یا با

دندان‌ساز قرار داشت و باید عجله می‌کرد از این راه می‌رفت.

سوفی پشیمان شد که به او کم‌محلی کرده است. ولی جز این چه می‌توانست

بگوید؟ می‌توانست بگوید که تاگهان تمام فکر و ذکرش این شده است که بداند

خودش کیست و جهان چگونه به وجود آمد، و دیگر وقت بدمینتون‌بازی کردن

ندارد؟ امکان نداشت یووانا بفهمد.

چرا دل سپردن به‌حیاتی‌ترین و طبیعی‌ترین سؤالها این قدر دشوار بود؟

در صندوق پست را که باز کرد قلبش به‌تپش افتاد. نامه‌ای از بانک بود و چند

پاکت قهوه‌ای بزرگ برای مادرش، همین و بس. چه بد! سوفی چشم به‌راه نامه

دیگری از نویسنده ناشناس بود.

در باغ را که پشت سرش می‌بست نام خود را روی یکی از پاکت‌های بزرگ دید.

پشت پاکت را نگاه کرد، نوشته بود: «درس فلسفه. با احتیاط باز شود.»

سوفی از سنگفرش باغ بالا دوید و کیف مدرسه‌اش را روی پله‌ها پرت کرد.

بقیه نامه‌ها را لای پادری گذاشت، به ته باغ دوید و به‌مخفیگاه خود پناه برد. این

تنها جای مناسب برای باز کردن آن پاکت بزرگ بود.

گریه‌اش جست‌وخیزکنان همراهش آمد، جلو او را نمی‌شد گرفت. سوفی

می‌دانست شرکان او را لو نخواهد داد.

درون پاکت سه صفحه ماشین شده با گیره کاغذ به هم وصل شده بود. سوفی شروع به خواندن کرد.

فلسفه چیست؟

سوفی عزیز،

بسیاری از مردم، هر کدام، یک سرگرمی دارند. بعضی سکه قدیمی یا تمبر خارجی جمع می‌کنند، برخی به کاردستی مشغول می‌شوند، دیگران در اوقات فراغت به ورزش می‌پردازند.

گروهی از کتاب خواندن لذت می‌برند. ولی ذوق مطالعه آنها بسیار با هم متفاوت است. عده‌ای فقط روزنامه یا چیزهای فکاهی می‌خوانند، جمعی زمان دوست دارند، مابقی هم چه بسا خواندن کتابهای ستاره‌شناسی، طبیعت وحشی یا کشفیات علمی را ترجیح می‌دهند.

اگر من به اسب یا به سنگهای قیمتی علاقه‌مند باشم نباید انتظار داشته باشم که بقیه هم در سلیقه من سهیم باشند. اگر من کلیه برنامه‌های ورزشی تلویزیون را با لذت تمام تماشا می‌کنم، باید این واقعیت را بپذیرم که افرادی هم حوصله‌شان از ورزش سر می‌رود.

آیا چیزی هست که همه به آن علاقه‌مند باشیم؟ آیا چیزی هست که مربوط به همه - صرف نظر که کی هستند و کجای جهان زندگی می‌کنند - باشد؟ آری، سوفی عزیز، مطالبی هست که قطعاً مورد علاقه همگان است. و موضوع بحث دوره آموزشی ما دقیقاً همینهاست.

مهمترین چیز در زندگی چیست؟ اگر این سؤال را از کسی بکنیم که سخت گرسنه است، خواهد گفت غذا. اگر از کسی پرسیم که از سرما دارد می‌میرد، خواهد گفت گرما. و اگر از آدمی تک و تنها همین سؤال را بکنیم، لابد خواهد گفت مصاحبت آدمها.

ولی هنگامی که این نیازهای اولیه برآورده شد - آیا چیزی می‌ماند که انسان بدان نیازمند باشد؟ فیلسوفان می‌گویند بلی. به عقیده آنها آدم نمی‌تواند فقط

در بند شکم باشد. البته همه خورد و خوراک لازم دارند. البته که همه محتاج محبت و مواظبت اند. ولی - از اینها که بگذریم - یک چیز دیگر هم هست که همه لازم دارند، و آن این است که بدانیم ما کیستیم و در اینجا چه می‌کنیم. علاقه به این که بدانیم ما کی هستیم امری «تصادفی» چون جمع کردن تبر نیست. جوینده این مطلب در بحثی شرکت می‌کند که با پیدایش بشر بر کره زمین آغاز شد و هنوز ادامه دارد. این که جهان، زمین، حیات چگونه وجود یافت، موضوعی است بس مهمتر و بزرگتر از این که چه کسی در بازیه‌های المپیک پیشین بیش از همه مدال بُرد.

بهترین راه نزدیک شدن به فلسفه پرسیدن یکی چند پرسش فلسفی است: جهان چگونه به وجود آمد؟ آیا در پس آنچه روی می‌دهد اراده یا مقصودی نهان است؟ آیا پس از مرگ حیات هست؟ این مسائل را چگونه می‌توان پاسخ داد؟ و مهمتر از همه، چگونه باید زیست؟ آدمیان در طول سالها و سده‌ها این پرسشها را کرده‌اند. فرهنگی وجود ندارد که نخواسته باشد بداند بشر چیست و جهان از کجا آمد.

سوالات فلسفی در اصل چندان زیاد نیست. شماری از مهمترین آنها را ما در همین گفتگو مطرح کرده‌ایم. ولی تاریخ برای هر کدام از این سؤالا جوابهای متعدد پیش‌نهادده است. از این رو پرسیدن مسائل فلسفی آسانتر از پاسخ دادن آنهاست.

امروزه نیز هر فرد باید برای این‌گونه پرسشها پاسخ خود را بیابد. برای درک این که آیا خدایی وجود دارد یا پس از مرگ حیات هست، نمی‌توان به دایرة المعارف مراجعه کرد. هیچ دایرة المعارفی به ما نمی‌گوید که چگونه باید زندگی کرد. اما بررسی اعتقادات دیگران می‌تواند یاری رساند که دید خود را از زندگی سر و سامان بخشیم.

جستجوی فیلسوفان برای حقیقت بی‌شبهت به داستانهای جنائی نیست. بعضی فکر می‌کنند فلان کس قاتل است، دیگران این یا آن را مسئول می‌دانند.

پلیس گاه موفق به کشف حقیقت می شود. ولی گاهی نیز، با وجود آن که جواب مسئله جایی نهان است، به اصل قضیه پی نمی برد. پس اگر هم پاسخ مطلب دشوار باشد، پاسخی احتمالاً هست، و پاسخ درست فقط یکی است. یا نوعی هستی پس از مرگ هست - یا نیست.

بسیاری از معماهای کهن را علم تاکنون پاسخ گفته است. روزگاری هیچ کس نمی دانست پشت تاریک ماه چه شکلی است. این را با بحث و جدل نمی شد حل کرد، و هر کسی تصویری از آن داشت. ولی امروزه دقیقاً می دانیم سمت تاریک ماه چه شکل است، و احدی دیگر به آدمهای کره ماه، یا این که ماه از پنبه است «باور» ندارد.

یک فیلسوف یونانی که بیش از دو هزار سال پیش می زیست معتقد بود فلسفه در نتیجه شگفتی و کنجکاوی انسان پدید آمد. حیات برای بشر چنان حیرت انگیز بود که پرسشهای فلسفی به خودی خود مطرح شد.

درست مانند هنگامی که تردستی شعبده بازی را می نگریم. نمی دانیم این کارها را چگونه می کند. پس می پرسیم: چطور توانست از دو دستمال ابریشمی سفید خرگوشی زنده درآورد؟ شعبده باز کلاه را نشان تماشاگران می دهد، کاملاً تهی است، ولی ناگهان خرگوشی از آن بیرون می جهد. بسیاری از آدمها به جهان با دیده تعجب و ناباوری همسان می نگرند.

در مورد خرگوش، خوب می دانیم که شعبده باز به ما حقه زده است. و دلمان می خواهد بفهمیم این کار را چگونه می کند. ولی در مورد جهان موضوع کمی متفاوت است. می دانیم که جهان چشم بندی و نیرنگ نیست، چون خودمان در آنیم، بخشی از آنیم. در واقع ما خود خرگوش سفیدی هستیم که از کلاه درمی آید. تفاوت ما و خرگوش سفید تنها این است که خرگوش نمی داند در ترفند شعبده باز شرکت دارد. ولی ما می دانیم در چیزی مرموز شرکت داریم و می خواهیم از ساز و کار آن سر درآوریم.

پی نوشت: شاید هم بهتر باشد کل جهان کائنات را به آن خرگوش سفید تشبیه کرد. ماکه در اینجا به سر می بریم شپشکهای ریزی در لابه لای موهای آن خرگوش

به حساب می‌آییم. منتها فیلسوفها سعی دارند از این موهای نازک بالا بروند و مستقیم در چشم شعبده‌باز بنگرند.
سوفی، هنوز اینجایی؟ بقیه دارد...

سوفی کاملاً از توان افتاده بود. می‌پرسد هنوز اینجایی؟ یادش نمی‌آمد در حین خواندن حتی نفس کشیده باشد!
این نامه را کی آورده بود؟ نمی‌توانست همان کسی باشد که کارت تبریک تولد برای هیلده مولرکناگ فرستاده بود، زیرا آن تمبر و مهر پست داشت. ولی پاکت قهوه‌ای، درست مانند دو پاکت کوچک سفید، دستی در صندوق پست آنها انداخته شده بود.

سوفی به ساعتش نگاه کرد. یک ربع به سه مانده بود. مادرش تا دو ساعت دیگر نمی‌آمد. از مخفیگاه بیرون خزید. دوباره سوی صندوق پست دوید. شاید نامه دیگری آنجا باشد. پاکت قهوه‌ای دیگری به نام خودش آنجا بود. این بار اطراف را نگرست ولی کسی در آن حوالی دیده نمی‌شد. دوید تا دم جنگل و به پایین جاده نظر کرد، هیچ کس نبود. ناگاه به نظرش رسید انگار از درون جنگل صدای شکستن شاخه‌ها را شنید. اما کاملاً یقین نداشت، و به هر حال تعقیب کسی که خیال فرار دارد بی‌فایده است.

سوفی برگشت توی خانه. دوید طبقه بالا به اتاق خود، جعبه بزرگ نان شیرینی را که پر از سنگهای قشنگ بود برداشت. سنگها را کف اتاق خالی کرد و آن دو پاکت بزرگ را داخل جعبه گذاشت، باز دوان‌دوان به باغ برگشت، جعبه را محکم به دو دست گرفته بود. پیش از آن که وارد مخفیگاه شود مقداری غذا برای شرکان در ظرفش ریخت.

«پیشی، پیشی، پیشی!»

درون مخفیگاه، پاکت قهوه‌ای دوم را گشود و برگهای ماشین‌شده را بیرون آورد. شروع به خواندن کرد.

موجود شگفت

دوباره سلام! همانطور که می بینی، این دوره کوتاه فلسفه لقمه لقمه هضم می شود. ابتدا برویم سراغ چند مطلب مقدماتی دیگر:

گفتم تنها چیزی که لازم داریم تا فیلسوف خوبی بشویم قوه شگفتی است؟ هان؟ اگر نگفتم، حالا می گویم: تنها چیزی که نیاز داریم تا فیلسوف خوبی بشویم قوه شگفتی است.

کودکان این قوه را دارند. و این تعجب آور نیست. پس از گذشت چند ماه در زهدان، پا به هستی کاملاً تازه ای می نهند. ولی هر چه بزرگتر می شوند قوه شگفتی خود را از دست می دهند. می دانی چرا؟

کودک نوزاد اگر می توانست حرف بزند، شاید اولین چیزی که می گفت این بود که به چه دنیای عجیب و غریبی آمده است. حتماً دیده ای چگونه به دور و بر خود نگاه می کند و از روی کنجکاوی به سوی هر چه می بیند دست دراز می کند. رفته رفته واژه هایی می آموزد، و هر وقت سگ می بیند می گوید «هاپو، هاپو!» بالا و پایین می پرد، دست تکان می دهد: «هاپو! هاپو! هاپو! هاپو!» ما که بزرگتر و عاقلتریم شاید تا اندازه ای از این همه ذوق و شوق کودک خسته می شویم. شاید سر در نمی آوریم این همه های وهوی برای چیست، و شاید بگوییم «بعله، بعله، هاپوست. آرام بشین!» چرا ما این طور به هیجان نیامده ایم، چون که سگ زیاد دیده ایم.

این اشتیاق و بی تابی کودک شاید صدها بار تکرار شود تا یاد بگیرد بی سر و صدا از کنار سگ، یا فیل، یا اسب آبی بگذرد. بچه در واقع مدتها پیش از آن که کاملاً زبان باز کند - و مدتها پیش از آن که فلسفی فکر کند - به جهان عادت می کند.

و - اگر عقیده مرا بخواهی - می گویم چه حیف!

سوفی عزیز، دلواپسی من این است که میباید تو هم مانند بسیاری از مردم چنان تربیت بشوی که جهان را بدیهی بشماری. پس محض اطمینان، پیش از شروع اصل درس به یکی دو آزمون فکری می پردازیم.

فرض کن روزی رفته‌ای در جنگل قدم بزنی. در راه ناگهان سفینه فضایی کوچکی در برابر خود می‌بینی. مریخی ریزه‌اندازی از سفینه بیرون می‌آید و روی زمین می‌ایستد و سر بالا خیره به تو نگاه می‌کند...

چه به ذهنت می‌رسد؟ هول نشو، مهم نیست. ولی هیچ‌گاه به این واقعیت اندیشیده‌ای که تو خودت هم یک مریخی هستی؟

البته بعید است که ما هرگز به موجودی از کره‌های دیگر برسیم. ما حتی نمی‌دانیم که در کره‌های دیگر حیات وجود دارد یا نه. اما هیچ بعید نیست که روزی با خودت روبه‌رو بشوی. ممکن است، در گردشی این‌چنان در میان درختان، ناگهان به‌ایستی و خود را با دید کاملاً تازه‌ای بنگری.

و به فکر بیفتی که من وجودی فوق‌العاده‌ام. من مخلوقی اسرارآمیزم.

گویی از خوابی جادویی بیدار شده‌ای. از خود می‌پرسی، من کیستم؟ می‌دانی

که در سیاره‌ای در وسط کائنات تلوتلو می‌خوری. ولی کائنات چیست؟

اگر خود را در حالتی این‌چنین یافتی چیزی کشف کرده‌ای مانند موجود مریخی

اسرارآمیز. نه تنها موجودی دیده‌ای از فضای بیرونی، بلکه در عمق وجودت حس

می‌کنی که خودت نیز موجودی خارق‌العاده‌ای.

می‌فهمی چه می‌گویم، سوفی؟ اجازه بده امتحان فکری دیگری بکنیم:

یک روز صبح، پدر و مادر و کودک دو یا سه ساله آنها دارند در آشپزخانه

ناشایی می‌خورند. اندکی بعد مادر برمی‌خیزد و می‌پردازد به ظرفشویی، و پدر

- بله، پدر- به پرواز درمی‌آید، آن بالا دور سقف می‌گردد و کودک صاف نشسته

او را می‌نگرد. خیال می‌کنی کودک چه می‌گوید؟ شاید پدرش را نشان می‌دهد و

می‌گوید: «بابا رفت هوا» کودک البته به حیرت افتاده، ولی طفلک همیشه دچار

حیرت است. پدرش مدام کارهای عجیب و غریب می‌کند و این پرسش کوچک بر

فراز میز صبحانه نیز لابد یکی از آنهاست. پدر هر روز صبح با ماشین مضحکی

صورت خود را می‌تراشد، گاه بالای بام می‌رود و آنتن تلویزیون را این‌ور و آن‌ور

می‌چرخاند - یا این که سرش را زیر کاپوت اتومبیل می‌کند و صورتش را که سیاه

شد بیرون می‌آورد.